

چند پر پونه

مرضیه ستوده



برگرفته از مجموعه داستان "تیمار غریبان"

آقای دکتر گفت باید از پسرِت جدا زندگی کنی. گفت بهتره پسرِت بره خوابگاهِ بیماران روانی. گفت باید هر روز شنا کنی. پیاده روی کنی. گفتم پسر من روانی نیست خیلی هم آقاست. گفت دپیرشن مزمن، يك بیماریِ روانی است. پسرَم خیلی هم آقاست فقط قیافه‌اش عین آینه‌ی دق است.

تابستان‌ها بالکن ما خیلی باصفاست گل می‌کارم شمعدانی، اطلسی. پونه می‌کارم. پسرَم چند پر پونه با ماست دوست دارد. می‌روم هوا خوری، اول بوی شمعدانی می‌آید، بعد تلخی و گسیِ اطلسی‌ها، نفس عمیق که بکشی عطر پونه گیج و دلتنگات کرده. تا حالا چند بار شده روی بالکن به سرم زده که پرواز کنم. يك بار روی صندلی هم ایستادم ولی ترسیدم. تو گوش‌هام سوت ممتد کشید... عطر پونه‌ها گم شد... آی گل پونه نعنا پونه... پسرَم رفته خوابگاه خوابیده، من هم هر روز می‌روم استخر شنا می‌کنم. تن به نرمی آب می‌دهم. آخیش... آب مهربان. آب پذیرا. همه‌ی مرا در بر می‌گیرد. همه‌ی مرا به خود می‌گیرد. بی مرز، بی حصر، رونده. خودم را می‌زنم به مردن، هفی باد می‌کنم می‌آیم روی آب. لحظاتی دنیا می‌ایستند، با همه‌ی تکان‌هاش، دلهره‌هاش، اطلسی‌هاش، آی گل پونه نعنا پونه...

آن‌طرف شلپ شلپ شده يك خانواده با هم آمده‌اند استخر. ایرانی هستند، تازه وارد. زن و شوهر و يك پسر بچه. زن ایستاده کناری. تو آب نیست، رو ابرهاست. هوایی شنا می‌کند. مرد به پسرشنا یاد می‌دهد. طرز نفس گرفتن یاد می‌دهد. هر حرکتی که پسر می‌کند، پدر لبخند می‌زند. خیال می‌کند پسرش دارد برومند می‌شود. مادر در رویا و خواب‌های طلایی است، پسر را تا دانشگاه هم راهی کرده. دیگر نمی‌داند که تا دو سال دیگر کم کم استخر نمی‌آیند، بچه ول می‌شود میان کانال‌های تلویزیون و چون این‌جا هوایش پاکیزه‌تر است، زن عیب‌های شوهره را بهتر می‌بیند، و دیگر نیازی به آقابالاسر نیست، لذا طلاق می‌گیرد و همه‌چی می‌گوزد به الك.

این مجتمعی که من در آن زندگی می‌کنم قدیمی است در ضمن، يك كم شيك است. روزگار گذشته، فقط از نژاد انگلوساکسون‌ها این‌جا ساکن بودند هنوز هم چندتایی از آن عتیقه‌ها زنده‌اند. یکی یکی پیر شدند از این دنیا رفته‌اند به آن دنیا. پیرزن‌های فضول و از خودمتشکر و پیرمردهای غرغرو. به جز آقای دیکنز که خیلی ناز و تمیز است. آپارتمان روبروی من می‌نشیند. حتی سر ساعت سرفه می‌کند. صبح به صبح ساعت هفت و بیست دقیقه، حمله‌هاش شروع می‌شود او هو او هوووو گاهی که طولانی می‌شود، می‌روم در می‌زنم. آقای دیکنز آنقدر پیر است که پسرش پیر شده رفته آن دنیا، خودش هنوز مانده این دنیا. بارها شنیده‌ام آه و ناله و نفرین می‌کند. باد فتق دارد، مدام زیپ شلوارش گیر می‌کند می‌روم کمک‌اش گیر زیپ را رد کنم، آب دماغ و دهانش می‌چکد روی دستم، دلم به هم می‌خورد بعد دوتایی، می‌زنیم زیر خنده بعد هم گریه. ولی ناکس دلش نمی‌خواهد بمیرد اصلا و ابد. کشتی‌ارش شدم شلوار گرمکن بپوشد نمی‌پوشد تازه بعضی وقت‌ها هم که سر دماغ است وقتی دارم زیپ شلوارش را می‌کشم بالا، حواسش هست که من زنم و او مرد.

ساکنین جدید، بیشتر ایرانی - کانادایی و هندی - کانادایی و چینی - کانادایی هستند. ساکنین این مجتمع دو دسته‌اند یکی آن‌ها که صورت خود را با سیلی سرخ نگه می‌دارند، یکی آن دسته که آنقدر دارند که بروند در جایی يك كم شيك‌تر زندگی کنند اما يك كم رند هستند و نمی‌خواهند زیاد دونده‌گی کنند. اما اکثریت با صورت سرخ‌هاست. اکثریت با کون پاره‌های ناشی از دونده‌گی است. چند تایی هم مثل من یا سونیا، هر چه به حافظه‌مان فشار می‌آوریم که چی شد که همچین شد، یادمان نمی‌آید. من يك چیزهایی یادم است اما شتاب حوادث، که کی عروس شدم، کی مادر شدم، کی مطلقه و کی پسریم یتم شد، یادم نمی‌آید. هر چی هم که یادم مانده انگار همه چیز از اول گوزیده بود به الك. از همان اول که عروس شدم، مطلقه بودم یا انگار آدم مادر می‌شود که بعد پسرش برود خوابگاه بخوابد یا این‌که پسریم از همان اول یتیم بود و بابایی درکار نبود. تکان‌های جاکن شدن‌ها آنقدر زیاد بوده که رد پرتاب شدنم

به این‌جا را گم می‌کنم. بهتره بروم شنا کنم. دوش می‌گیرم، تا استخر چند قدمی راه است. جلوی من دو تا دختر سیزده چهارده ساله‌ی هندی - کانادایی دوش گرفته، آبجان می‌روند طرف استخر. توی آب یکی از آن عتیقه‌های فضول، با اخم و تخم و حرکت دستش که سرشار از تمدن است، امر و نهی می‌کند که قبل از شنا، بروید دوش بگیرید. سر و شانه می‌آید که ما صاحبان قدیمی باید مواظب شماها باشیم. دختر کوچکه لب ورچید و بغض کرد. عتیقه را در جا جرش دادم. البته جردادن به انگلیسی خیلی سخت است. گفتم تو کوری، دیگر چشم‌هات سو نداره نمی‌بینی این‌ها دوش گرفته‌اند. عتیقه خفقان گرفت. دخترها به من لبخند زدند. در ضمن، ناگفته نماند که با ساکنین جدید آسیایی - کانادایی این مجتمع يك کم بو گرفته است. بوی زندگی، بوی کاری، بوی زیره، بوی لجن دریا‌های چین و ماچین، بوی سیرداغ پیازداغ، بوی شنبلیله‌ی سرخ کرده که تا دو روز توی آسانسور می‌ماند، وقتی خانواده‌ی آقای مهدوی رفت و آمد می‌کنند و بوی قرمه سبزی را با خود به راهروها، به سرسرا تا توی سالن ورزش می‌آورند. سر و ریخت خانم مهدوی که با روپوش بلند تا مچ پا و زیرش شلوار و سرش مقنعه، مجهز به کفش ورزش و مچ‌بند نایک، وسط دختر و پسرهای کون لخت در حال بدن سازی، پا دوچرخه می‌زند، دیدنی است. اصلا هم ناراحت نمی‌شود که دختر و پسرها عضله‌های کونشان را گرد و قلمبه بغل گوشش پیچ و تاب خوشگلش می‌دهند. من ولی از مدل موهای آقای مهدوی هیچ خوشم نمی‌آد که صاف شانه می‌کند روی پیشانی‌اش و همیشه‌ی خدا چرب است.

تازه واردها، هم وطن‌های خودشان را تحویل نمی‌گیرند می‌خواهند با خارجی‌ها آشنا شوند تا زبانشان خوب شود. ارواح عمه‌شان. دیگر نمی‌دانند که بر اثر جاکن‌شدن‌های ممتد و پس‌لرزه‌های ناشی از آن مغز و حافظه آسیب می‌بیند و آدم هیچ‌وقت زبانش خوب نمی‌شود و تا آخر عمرش مثل بچه‌ها، دَد دودو می‌کند. تازه، کو خارجی که آدم باهانش حرف بزند. این‌جا، هر کسی کار خودش بار خودش. در ضمن ایرانی‌ها تاچه بالا می‌گذارند و هندی‌ها

را تحویل نمی‌گیرند و هندی‌ها، چینی‌ها را و چینی‌ها هیچکدام را. چینی‌ها تو خودشان‌اند. آدم هیچی از شان نمی‌داند جز اینکه مثل مورچه‌ها با همکاری و پشتکار، قبیله‌ای زندگی می‌کنند. آروغ زدن را بد نمی‌دانند و به گوزیدن هم نمی‌خندند راحت از بالا و پایین باد ول می‌دهند و توی آسانسور و راهروها بوی لجن دریا با بوی کاری و شنبلیله در هم می‌رود و آدم خوب به خاطرش می‌ماند که در يك کشور چند ملیتی زندگی می‌کند.

آقای بهادری يك تویوتا کمری نو خریده. وقتی دور محوطه‌ی مجتمع، هی الکی دور می‌زند و توی شیشه‌های دودی ساختمان خودش را با ماشینش دید می‌زند، نمی‌تواند شادی کودکانه‌اش را پنهان کند. اما دیگر نمی‌داند که پسر آقای تامیلا هفته‌ی دیگر بی.ام.و.اش را از کمپانی می‌کشد بیرون و تویوتای آقای بهادری می‌خورد تو سرش و بعد از چشمش می‌افتد و حالش گرفته می‌شود. آقای بهادری بیچاره از آن‌هاست که صورتش را با سیلی سرخ نگه می‌دارد. موهای سفید شده اما نمی‌خواهد قبول کند. رنگ می‌کند. نمی‌دانم چه‌کار می‌کند که وقتی موهای درمی‌آد، انگار مرکورکوروم به موهای زده. تنها زندگی می‌کند. می‌گویند سرهنگ بوده، برای خودش کیا بیایی داشته. چشم‌اش مدام لاله می‌زند. خب این‌جا که يك کشور آزاد است پس دیگر این چشم‌ها و این سر و ریخت یعنی چی. اما خودش را و نگاهش را کنترل می‌کند تا رفتار درست و شایسته‌ای داشته باشد. فقط یک‌کاش نگاه آقای بهادری و نگاه آقای مهدوی را که همیشه انگار یکی اسلحه تو گوشش گذاشته که فقط شست پایش را نگاه کند، قاطی می‌کردند تا آدم از دست جفتشان انقدر به عذاب نباشد. آقای بهادری با این‌که خودش را کنترل می‌کند اما دم رفتن بالاخره تکه‌ای از آدم را با خودش می‌برد مچ پایی، خم بازویی، انحنای باسنی...

سونیا ارمنی - ایرانی - کانادایی‌ست. از بوق سگ تو فروشگاه کار می‌کند، شب‌ها عینهو جنازه می‌آید خانه. آخر هفته می‌رود بیشتر حقوقش را می‌دهد کرم دورچشم می‌خرد. از وجناتش پیداست که وقتی آن کرم مخصوص را می‌مالد، خیال می‌کند شکل عکس آن

هنرپیشه‌ای می‌شود که دارد کرم را روی پوستش همچین می‌کند. دیگر نمی‌داند که همین فردا پس فردا، شکل مادرش خواهد شد. با غیغب آویزان و پاهای ورم کرده.

فخری هم تازه وارد است با دو پسر نازش امید و نوید. فخری تو دلبروست. شوهرش در ایران منتظر است تا فخری کارهای اقامتشان را درست کند. یار دبستانی شوهر فخری که چند سالی این‌جاست و تازه از زنش جدا شده به فخری کمک می‌کند تا راه و چاه را یاد بگیرد. بچه‌ها صدایش می‌زنند، عمو. بچه‌ها مرتب بهانه‌ی پدرشان را می‌گیرند. عمو برایشان لباس و وسائل سرخپوستی خریده. سرشان گرم است. خودشان را عینهو سرخپوست‌ها رنگ و وارنگ درست می‌کنند، دور مجتمع طبل می‌زنند، کل می‌کشند یا یاهی یا یاهی یا... فخری از زیر روپوش و روسری درآمده، حسابی به قر و فرش می‌رسد. به بچه‌هاش می‌رسد. تندتند زار زندگی جور می‌کند. دیگر نمی‌داند که موانع قوانین اداره‌ی اقامت، فشار زندگی، خوشگلی‌اش و فعالیت فزاینده‌ی هورمون‌ها، همه دست به یکی می‌کنند و فخری می‌رود با دوست شوهرش می‌خواهد و ماه زیر ابر نمی‌ماند و بعد همه چی می‌گوزد به الك.

شب‌ها برای اینکه نروم توی بالکن هوای پرواز به سرم نزنند می‌روم پیش یانا. حالا شما خیال می‌کنید چون پسر رفتن خوابگاه خوابیده، من هوای پرواز به سرم می‌زنم، نه‌خیر، گفتم که پسر خیلی هم آقاست و همه‌چیز را هم مثل یانا خوب می‌داند و سر و ته همه چیز را هم دیده. من از دست این مردم که يك جوری رفتار می‌کنند که انگار نه انگار، از دست این همسایه‌ها که انگار خیال می‌کنند، هیچی نمی‌گوزد به الك، می‌خواهم خودم را از آن بالا... آی گل پونه نعنا پونه... از دست این آقای دیکنز که با آن آل اوضاع متورم، راضی نمی‌شود گرمکن بپوشد. از دست این هاف‌هافوها که پایشان لب گور است، مدام ما را تحقیر می‌کنند و من مدام باید جر بخورم تا جرشان بدهم. از دل‌غشهی این‌که امید و نوید مدام بابا بابا

می‌کنند و نمی‌دانند قرار است چه بلاهایی سرشان بیاید و فخری هم که سرش با کونش بازی می‌کند. از دست خانم مهدوی که با مقنعه و مچ‌بند نایک، می‌رود خودش را قاطی کون لخت‌ها می‌کند و به ایرانی‌های دیگر گفته که پسر من دیوانه‌ست، گفته که من و سونیا جنده‌ایم. می‌گذارم می‌روم پیش یانا. یانا همه‌چی می‌داند. یانا مثل دیگران نیست که هنوز نمی‌دانند چه بلاهایی قرار است سرشان بیاید. یانا تا تهاش را دیده. آغوشش مثل آب است، نرم‌خو، مرا در بر می‌گیرد، مرا به خود می‌گیرد، بی‌حد، بی‌مرز. سرم را می‌گذارم لای مشك سینه‌هاش بوی تلخیِ اطلسی‌ها نازم می‌کند. یانا را کنار کوچه پیدا کردم. روبروی بار یونانی‌ها. روی لحاف چهل‌تکه‌ی خوشگل و خاکی‌اش، به هیئت آتنا می‌نشیند. هر نسیم که می‌وزد، هر ستاره که چشمك می‌زند، یانا بغلی‌ش را سر می‌کشد. به من هم می‌دهد. موهاش كرك است. دندان ندارد. چشم‌هاش هنوز جوان و درشت است. آبی روشن. نگاهش مكث دارد. انگار می‌خواهد چیزی بگوید. یانا کر و لال است. بعضی از کاسب‌های محل می‌گویند خودش را می‌زند به کر و لالی. یانا چشم‌اش حرف می‌زند، بوی پستان‌هاش حرف می‌زند، بوی بغلی‌اش حرف می‌زند. یانا همه‌چی می‌داند. بعدش را، قبلش را، تهاش را، بی‌چون و چرا دیده است. در امنیت آتنا، می‌نشیم کنار یانا منتظر جرعه‌ای. نسیمی می‌وزد، ماه سرك می‌کشد، یانا جرعه‌ای نثارم می‌کند. لحظاتی از خودم رها می‌شوم. رها رها رها، به تماشا می‌نشیم، بی‌دغدغه‌ی دیده شدن. از این گوشه، از این کنار، آدم‌ها را نگاه می‌کنم، نشان می‌کنم، می‌روند می‌آیند. همه خسته‌اند، بی‌خوابی دارند، با خودشان قهرند. رد یکی را می‌گیرم، از آن دور دورها تا می‌آید نزدیک نزدیک‌تر تا می‌رود دور، تا با درخت‌ها و سایه‌ها یکی شود. چه حالی دارد روی چهل‌تکه نشستن به تماشا. گاهی نگاهی گره می‌خورد، بر پوست می‌نشیند، کوتاه مثل يك آه .

ینانا با من اخت شده. آوردمش خانه، بردمش حمام. موهاش را بافتم. هر کاریش بکنم، هیچی نمی‌گوید. توی راهرو، توی آسانسور، عتیقه‌ها بدجوری نگاه‌مان کردند. یانا توی خانه بند

نمی‌شود، عصرها با هم می‌رویم به خطه‌ی سلطنت آتتا، جرحه نثار هم می‌کنیم، ارغوانی می‌شویم.

ایرانی‌ها پشت سرم حرف می‌زنند. خب بزندن من از وقتی یادم می‌آد که دیگر يك سیبیل کلفت کنارم نبود، دارند پشت سرم حرف می‌زنند. هندی‌ها با اشاره به هم، من را نشان می‌دهند پچ‌پچ می‌کنند. از یاران پروپا قرص یانا، آقای شارماست و پسرهای فخری، سرخپوست‌های کوچک. یانا باهاشان کل می‌کشد. با دست‌هاش پشت نور شمع، شكلك درست می‌کند، اردك، خرگوش. ناگهان محکم و پشت هم می‌کوبد به طبل. سرخپوست‌ها از شادی خل می‌شوند. صدای همسایه‌ها درمی‌آید. آقای شارما يك کلام نپرسید این کی بود، چی بود، کجا بود. با ما صفا می‌کند. بساط یانا را می‌چیند، من هم ماست و خیار می‌آورم با چند پر پونه.

آقای شارما اهل کشمیر است. آپارتمانش نزدیک آسانسور است. وقت و بی‌وقت، صدای سی‌تار می‌آید، دلم می‌رود. چند بار پا سست کردم. انگار علم غیب دارد در را باز کرد گفت بفرمایید. اگر خرید کرده باشم، خود به خود در را باز می‌کند کیسه‌های خرید را از دستم می‌گیرد، تا ته راهرو می‌آورد. جوری کیسه‌ها را می‌گیرد که انگار هیچ وزن ندارند. رفتار و حرکاتش آرام و با طئمانینه‌ست. مثل آدم‌های دیگر که در حال دوندگی هستند، نیست. آرام آرام و راه به راه رفتنش را دوست دارم. بچه‌هاش با مادرشان برگشته‌اند کشمیر. همسن امید و نویداند. تلفنی با هم حرف می‌زنند. شب اول که پسر رفت خوابگاه خوابید، رفتم آپارتمان آقای شارما. راوی شانکار بیداد می‌کرد. نرم رفتاری آقای شارما آرامم می‌کرد. نگاه‌نگاهش می‌کردم. ناغافل، دست و بال گرداند و کشید و کشاند که ببوسد مرا، بوی تند ادویه زد زیر دلم. هیچی، همه چی گوزید به الك.



امید و نوید همه‌ی وسائل سرخپوستی را منتقل کرده‌اند به آپارتمان من. مادرشان آمد سر زد دید پرسید یانا بی‌آزار است؟ گفتم خاطر جمع. امید و نوید من را خاله صدا می‌زنند، یانا را آکوتی، یعنی مادر قبيله. امید ناخن می‌جود می‌پرسد خاله تو می‌دانی کی کار بابام درست می‌شود؟ تو دلم می‌گویم وقت گل نی. برایشان کتاب‌های قصه‌ی سرخپوست‌ها را خریده‌ام. امید قصه‌ها را می‌خواند برای نوید و یانا تعریف می‌کند. دست‌هایش را به دو طرف مثل بال می‌گشاید، از نیروی اسرارآمیز عقاب می‌گوید که اگر به خوابش ببینیم، قادر است کارها را درست کند. طی مراسمی، یانا را به هیئت مادر قبيله درست می‌کنند، موها دو طرف بافته، مزین به شاه پرهای سفید، سه خط سیاه و سفید روی گونه و پیشانی، چشم‌هایش را آبی‌تر می‌کند. یانا طبل می‌زند، گنگ ورد می‌خواند، سرخپوست‌ها دور آتشی خیالی می‌رقصند یا یاهی یا یاهی یا...

آقای شارما که بساط می‌چیند، یانا در خانه بند می‌شود. نگاهش روی صورت آقای شارما مکث می‌کند، جرعه جرعه نثارش می‌کند. یانا پذیراست، بوی ادویه آزارش نمی‌دهد. آقای شارما دست‌ها را آرام بهم نزدیک می‌کند زیر چانه، رو به یانا. جرعه جرعه، آقای شارما ارغوانی می‌شود، پنجره‌ی چشم‌هایش گشوده می‌شود به رویم، شرمندگی آمیخته به مهر نگاهش را تاب نمی‌آورم. امواجش مرا رم می‌دهد روی بالکن تا عطر پونه گیج‌ام کند، آی گل پونه نعنا پونه...

نامه‌ای همراه با اخطاریه دریافت کردم که عتیقه‌ها شکایت کرده‌اند که من يك الكلي ديوانه را در این مجتمع، اسکان داده‌ام. پلیس سرزده آمد و گفت این زن برگه‌ی اقامتش هم موقتی است. به آقای پلیس گفتیم بفرما، شاید یانا جرعه‌ای نثارش کند و اهل شود. اما پلیسه از آن آدم‌هایی بود که نه تنها نمی‌داند که بعدش چه بلاهایی قرار است سرش بیاید بلکه اصلاً به بلا باور ندارد و فکر می‌کند که زیر آن انیفورم، ضد ضربه است. گفتیم به چشم. یانا رفت سر

خانه و زندگی‌اش روی چهل تکه‌ی خوشگل و خاکی‌اش. ما، دربدر و سوت و کور شدیم. آقای شارما مات شده به دیوار رفت توی نقشه. امید و نوید با بغض دور آتش خیالی می‌رقصند، ورد می‌خوانند، مادر قبيله را طلب می‌کنند. من باز هوایی بالکن شده‌ام، آی گل پونه نعنا پونه...

آقای شارما هیجان‌زده آمد، فکر بکرش را درمیان گذاشت. گفت که یانا را به عقد همسری خود در می‌آورد و مسئله‌ی اقامت هم حل می‌شود. بچه‌ها هورا کشیدند. فخری گفت يك عروسی بگیریم بابا، دل‌مان پوسید.

از من بشنوید، هر جشن و سرور، هر مجلس ختمی توی غربت، از اول گوزیده به الك.

جشن عقد در آپارتمان آقای شارما برگزار شد. هندی‌ها و سونیا هم آمده بودند. با چندتا ایرانی دیگر. سونیا عروس را درست کرد از سر کار يك حلقه گل سفید و آبی آورده بود که زد به سر عروس و يك دست لباس آبی‌آسمانی هم تنش کرد. یانا آشفته بود، نگاهش را می‌زدید، خود را پشت نگاهش پنهان می‌کرد، سرکه کج می‌کرد صورتش زیر حلقه‌ی گل‌ها، شکل مسیح می‌شد. آقای شارما خوشحال بود. همچین سرحال بود که غم از چشم‌هاش پر کشیده و رفته بود. انگار هنوز بعد از آن همه زخمه‌ی سیتار که شنیده، نمی‌داند که همین دم و همین الان است که باز مثل بوتیمار قیه بکشد.

پسر و دخترهای هندی از آپارتمان‌های دیگر هم آمدند. هندی‌ها هم مثل ما آهنگ‌های دامبولی‌چیزك زیاد دارند و رقص‌های امروزی‌شان، عینهو ماها یکهو پامی‌شند سر و شانه می‌آیند که بفرما... بزن و برقص بود. فخری چاك سینه‌اش بیرون بلوربارفتن، لنگه به لنگه ابرو می‌انداخت، چرخ و واچرخ می‌زد، دل می‌برد. سرخپوست‌های كوچك گل توی گلدان‌ها می‌گذاشتند، شیرینی تعارف می‌کردند. آقای بهادری از گیلان دوم به بعد، فی‌المجلس دیگر خودش بود. دور کمر فخری، درجا می‌خواست خودش را قربانی کند. با رقص، فخری را همراهی می‌کرد، سر خم می‌کرد روی ناف فخری می‌گفت آها آها... آها آها... که پلیس

سر رسید و درخواست مدارك عقد در محضر را بی‌اساس خواند و یانای ما را با خود برد و در بازداشتگاه زندانی کرد.

ما پشت دیوار زندان‌ایم. چهل‌تک‌هی یانا را پهن کرده‌ام، بست نشسته‌ایم. آقای شارما آرام و قرارش گوزیده به الك، بوتیمار درونش خود را به قفس می‌کوبد، که یانا را آزاد کند، که من هوایی بالکن نشوم، که امید ونوید بی‌مادر نشوند.

سرخپوست‌های کوچک خود را آماده می‌کنند برای آزاد سازیِ مادرِ قبیله. تیرها در کمان آماده، به من می‌گویند تو آتشی، دست‌هات را بگیر بالا شعله بکش. طبل می‌زنند دور من می‌چرخند یا یاهی یا، یاهی یا یا یاهی یا...

پایان